

چون مشک گیسوی توبه کافور شد بدل

زین پس بگیری، دامن خوبان مشک خط

ظہیر فارابی

اگر به سوک عزیزان کنند جامه سیاه

سیاه کردم من موی خود به سوک شباب

رشید وطواط

رسم حنابستن سر و ریش و سبیل و دست و پا و ناخنها از دیرباز تا حدود نیم قرن پیش سخت متداول و معمول بود مخصوصاً مردم میانه‌حال و بازاریان به این سنت دلبستگی فراوان داشتند، با نفوذ تمدن جدید این قبیل سنن و عادات رو به فراموشی رفت.

### حنابندان

پیتر و که در عهد صفویه به ایران آمده است می‌نویسد: «رنگ کردن دست‌ها را با حنا به اصطلاح حنابندان می‌گویند و با این ماده که برگ خشک و گرد شده گیاهی است تمام کف دست و پشت آن را تا مچ رنگ می‌کنند و احياناً نقشهای مختلفی به روی آن می‌اندازند و معتقدند که رنگ این ماده دست را زیبا می‌کند و از اثر صدمات وارد بر آن می‌کاهد. با حنا مو و سایر نقاط بدن را نیز رنگ می‌کنند و در مشرق زمین این عمل نشان زیبایی و در عین حال علامت خوشحالی و نشاط است.<sup>۱</sup>» ناگفته نماند که از یک قرن پیش به اینطرف رغبت و تمایل زنان و مردان به بستن حنا به سر و ریش رو به کاهش نهاده و مخصوصاً در روزگار ما زنان از رنگهای گوناگون فرنگی برای خودآرایی استفاده می‌کنند.

در عصر مولوی و شمس تبریزی نیز خودآرایان کم نبودند، در میان طنزهای شمس تبریزی این طنز خواندنی است «یکی مزینی (آرایشگری) را گفت که: تارهای موی سفید از محاسنم برچین، مزین نظری کرد موی سپید بسیار دید، ریشش ببریده یکبار... و به دست او داد و گفت که تو بگزینه که من کار دارم.<sup>۲</sup>»

کاستن یا تراشیدن موی سر و صورت نیز از روزگار قدیم با تیغ و قیچی متداول بود ولی کیفیت آرایش و راه و رسم آن در طول زمان تغییر کرده است.

۱. سفرنامه پیترودلاواله، ص ۱۶۵.

۲. ناصرالدین صاحب‌الزمانی: خط سوم، ص ۲۱۰.

در دوره صفویه، پیترو دل‌واله جهانگرد ایتالیایی می‌نویسد: در دهمین روز مسافرت خود به ایران به ینگگی امام رسیدم «در اینجا لباس خود را از آسوری به ایرانی تبدیل کردم، نخست توسط سلمانی ده، ریش و سبیل خود را که در مدت ۱۶ ماه یعنی از قسطنطنیه به بعد نتراشیده بودم بطریق ایرانیها آرایش دادم، ایرانیها روی گونه‌ها و چانه خود را به کلی می‌تراشند و سبیل قطوری در پشت لب می‌گذارند که تقریباً تا بناگوش می‌رسد. معمولاً مردم سر سبیل را روبه پایین تاب می‌دهند ولی من دستور دادم انتهای سبیل را مستقیم و روبه بالا تاب دهند زیرا شنیده‌ام که شاه هم چنین می‌کند...»<sup>۱</sup>.

### نادر با خضاب کردن مخالف بود

نادرشاه در نهم ربیع الاول ۱۱۶۰ که مقارن با عید نوروز و مرگ عمر بن الخطاب بود، مراسم جشن نوروزی را موقوف کرد «ملبس به البسه کدر گذشته مکرر نشسته بود، آقا فتحعلی نام کلانتر شهر به حضور اقدس آمد. بایستاد، آن بیچاره به حمام رفته و حنا به دست مالیده بود. تا چشم شاه به کف خضیب کلانتر افتاد فرمود یقین به جهت این عید خضاب کردی؟ و فحش زیادی به سلاطین صفویه رضوان الله علیهم بداد که چرا روز نهم ربیع الاول را که (روز انتقال فاروق اعظم است) عید قرار داده‌اند و حکم به قتل آقا فتحعلی نموده او را به طناب خفه کردند و جیفه او را در خندق لواشیر انداختند. ورثه و اقربای او جرأت دفن او را نکردند.»<sup>۲</sup>

رفتار سفیهانه و مستبدانه نادر در تغییر روش و سنن و عادات مردم مؤثر نیفتاده، در دوره زندگی و قاجاریه نیز با پیروی از سنن دیرین، زنان و مردان به آرایش خود علاقه و دلبستگی نشان می‌دادند حتی با آغاز حکومت پهلوی بسیاری از مردان موی سفید سر و ریش خود را با رنگ و حنا می‌آراستند و به رنگ مشککی یا زرد یا قرمز درمی‌آوردند و به ناخن‌ها و کف دست و پای خود حنا می‌بستند و معتقد بودند که با اینکار نه تنها بر حسن جمال خویش افزوده‌اند بلکه به سلامتی خود نیز کمک کرده‌اند.

از آغاز عصر جدید در اثر پیشرفت تدریجی فرهنگ و معارف عمومی و آمد و رفت

۱. همان کتاب، ص ۱۰.

۲. تاریخ کرمان، پیشین، ص ۳۱۳.

اروپاییان به ایران و رفتن ایرانیان به ممالک اروپایی به سرعت سنن و عادات قدیم رو به فراموشی رفت، کاستن موی سر هفته ای یکبار و تراشیدن موی ریش و سبیل و استفاده فراوان از صابون برای مبارزه با میکروبهای گوناگون و مراقبت و نظافت لباسها از مختصات مردم این دوران است.

اکثر مردم که تا نیم قرن پیش سر خود را می تراشیدند و ریش می گذاشتند در نتیجه فرنگی مآبی به تدریج از بلندی ریش کاستند و بر موی سر خود افزودند، گذاشتن زلف و اصلاح موی سر با ماشین مخصوص، و توجه به نظافت و پاکیزگی از مختصات این دوره است، اگر هنگام تراشیدن یا اصلاح سر و صورت زخمی یا جراحت کوچکی پیدا شود به جای پنبه معمولی از پنبه هیدروفیل و الکل و «اودوکلنی» برای ضد عفونی کردن موضع استفاده می کنند، با گذشت زمان روز به روز بر ظرافت و نظافت سلمانیها و دستیاران آنها افزوده شد و امروز می توان گفت آرایشگران ایران از جهات مختلف با آرایشگران فرنگ برابرند.

برای آنکه خوانندگان بدانند تا حدود نیم قرن پیش اکثریت مردم در زیر پنبه بی رحم دلاکهای کوی و برزن چه رنج و عذابی تحمل می کردند عین «دلاکیه عارف» را نقل می کنیم:

در زیر دلاک از خود خرتش  
تیغ اندر سنگ روئین آختش  
اونشسته همچو سلطان جمجمه  
گفت خوشبین باش به زین جای نه  
پیش تخمش، در رکوع و در سجود  
گفت بس الله الرحمن الرحیم  
یا سر چون سنگ خارا سخت را  
بعد از یک سوتراشیدن گرفت  
زد کز آن ضربت دلش را شد خبر  
گفت «راحت باش تا من سرورم»  
از سر خونین نریزد روی ریش  
بر سر لختش زدی ضرب دگر

رفت یک مردی که بتراشد سرش  
لنگ در زیر زنج، انداختش  
بر سرش پاشید آب قمقمه  
پشت به پشت خویش مالید آینه  
تیغ را مالید بر قیشی، که بود  
تیغ خود را کرد تیز آن دل دونیم  
آن سر بی صاحب بدبخت را  
کرد زیر دست و مالیدن گرفت  
اولین بارش چنان ضربی به سر  
گفت آخ استاد، ببری دی سرم  
پنبه می چسبانمش تا خون ریش  
پنبه می چسبانم یک لختی دگر

بازفریاد از دل پرخون کشید  
 تابجنید چند جارا هم برید  
 هی بریدی آن سر، هی از جیب خویش  
 پنبه می چسباند بر آن زخم ریش  
 پوست از آن سر، همه تاراج کرد  
 صفحه سرد که حلاج کرد<sup>۱</sup>

### عقاید در پیرامون ریش و سبیل

مشرعین و کسانی که از آداب و سنن مذهبی اسلام پیروی می کنند می گویند «شارب (یعنی سبیل) را بزنید و ریش را بگذارد و بنظر آنها مجوس ریش را می تراشند و سبیل را زیاد می کنند در حالیکه ملت ابراهیم برخلاف آنان عمل می کند، بعضی کوتاه کردن سبیل را تا روی گوشت لب بالا عملی مستحب و پسندیده می دانند و برخی، چیدن شارب را تأکید کرده اند.<sup>۲</sup>» در هر حال مشرعین با استناد به اخبار و احادیث می گویند: «زدن شارب امر وجوبی نیست، فرضاً از مستحبات مؤکده هم باشد، از زدن آن ترک اولی شده است والا عقابی ندارد.<sup>۳</sup>» بطورکلی «ناخن چیدن، سر تراشیدن و نوزه کشیدن از نظر شرعی سنت است.<sup>۳</sup>» مخصوصاً ناخن گرفتن هفته ای یکی دوبار و نوزه کشیدن هفته ای یکبار برای تأمین نظافت و حفظ سلامتی بسیار سودمند است.

۱. عارف قزوینی، کلیات دیوان، ص ۳۰۲ به بعد.

۲. نگاه کنید به برهان الحق از نورعلی الهی ص ۱۶۴ و ۱۶۵.

۳. همان کتاب ص ۱۶۶.

فصل سوم

سیر تکاملی حیات

مراحل زندگی: کودکی، جوانی، پیری، مرگ،

عزاداری و مراسم آن در طول تاریخ

اولش مهد و آخرش تابوت  
در میان جستجوی خرقه و قوت  
(اوحدی مراغه‌ای)

## مراحل عمر و عقیده صاحب‌نظران

عنصرالمعالی در قابوسنامه می‌نویسد: «در کتابی خواندم که: مردم تا سی و چهار ساله هر روز به زیادت باشد به قوت و ترکیب و پس از سی و چهار ساله تا به چهل سال همچنان بیاید زیادت و نقصان نکند، چنانکه آفتاب میان آسمان باشد بطی و السیر بود تا فرو گشتن، و از چهل سالگی تا پنجاه سال هر سال در خویشتن نقصانی بیند که پار، ندیده باشد و از پنجاه سال تا به شصت سال هر ماه در خویشتن نقصانی بیند که در ماه دیگر ندیده باشد، و از شصت سال تا هفتاد سال هر هفته در خویشتن نقصانی بیند که هفته دیگر ندیده باشد و از هفتاد سال تا ۸۰ سال هر روز در خود نقصانی بیند که دی ندیده باشد و اگر از ۸۰ سال گذرد هر ساعتی دردی ورنجی بیند که در ساعت دیگر ندیده باشد و حد عمر چهل سالست چون چهل سال تمام شد بر نردبان پایه دیگر راه نیست همچنانکه بر رفتی فرود آیی...».

فردوسی در مقدمه داستان رستم و سهراب از «راز مرگ» اظهار بی‌خبری می‌کند، نمی‌داند که این نقطه پایان حیات را «داد» بخواند یا «بیداد»:

یکی داستان است پرآب چشم  
اگر تند بادی برآید زکنج  
ستمکاره خوانیمش اردادگر  
اگر مرگ دادست بیداد چیست  
از این راز جان‌تو آگاه نیست

در پایان داستان فردوسی آدمیان را از تلاش در راه کشف راز مرگ برحذر می‌دارد و «کلید» این سرای اسرارآمیز را نیافتنی می‌پندارد:

چنین گفت بهرام نیکو سخن  
نه ای در همی مانند خواهی دراز  
به تو داد یک روز نوبت پدر  
چنین است رازش نیاید پدید  
در بسته را کس نداند گشاد

از فردوسی در مرگ فرزند دل‌بند خود، فرزندی که در مصائب و مشکلات زندگی یار و مددکار او بود شعری جانسوز به یادگار مانده است:

مگر بهره برگیرم از پند خویش  
مرا بود نوبت، برفت آن جوان  
شتابم مگر تا همی یابمش  
که نوبت مرا بُد، تویی کام من  
زبدهاتو بودی مرادستگیر  
مگر همراهان جوان یافتی  
جوان را چو شد سال برسی وهفت

براندیشم از مرگ فرزند خویش  
ز دردش منم چون تنی بی‌روان  
چو یابم به بیغاره بشتابمش  
چرا رفتی و بردی آرام من؟  
چرا راه جستی زهمراه پیر  
که از پیش من تیز بشتافتی  
نه بر آرزویافت گیتی و رفت..

### از کودکی تا پیری

ویل دورانت، مراحل زندگی را از کودکی تا جوانی، پیری و مرگ چنین توصیف می‌کند: «کودکی را می‌توان سن بازی نامید... جوانی یعنی انتقال از بازی به کار و از

وابستگی به خانواده، به اعتماد به نفس، در جوانی کمی بی نظمی و خودخواهی هست زیرا در خانواده مهر پدری و مادری با هوسها و خواهشهای او بی هیچ دریغی مساعد بودند... اگر با جوانی خرد یار بود عشق را از هر چیزی گرمی تر می داشت، روح و جسم را برای پذیرایی عشق تمیز و پاکیزه نگاه می داشت، و ایام عشق را با ماههای نامزدی طولانی تر می ساخت، و آن را با ازدواج پر از آداب و تشریفات تضمین می کرد، و با تصمیم و جد تمام همه را پیرو آن می ساخت، اگر عقل و حکمت با جوان بود، عشق را عزیز می داشت و آن را با اخلاص تقویت می کرد، و با فداکاری عمیق تر می ساخت و با آوردن فرزندان، به آن حیات و زندگی می بخشید و همه چیز را تابع این مقصد و غرض می کرد، با اینکه عشق ما را بنده خود می سازد و درد و غم بارمی آورد و با آنکه با هجران و فراق ما را پایمال می کند، باز باید بر هر چیزی مقدم باشد.

جوان زناشویی می کند، و جوانی پایان می یابد، مردی که زناشویی کرد، از روز پیش، ۵ سال پیرتر گشت، و زن نیز همینطور. از نظر زیست شناسی میانسالی با زناشویی آغاز می گردد زیرا کار و مسئولیت جای بازی بی بندوبار را می گیرد، و شهوات تسلیم محدودیتهای اجتماعی می گردند، و شعر در برابر نثر سر فرود می آورد، این تغییر به نسبت رسوم و اقالیم فرق می کند، در روزگار ما، ازدواج دیرتر صورت می گیرد، و به همین جهت دوره جوانی طولانی تر است، ولی در میان مردم مشرق و جنوب وقت ازدواج در عنفوان جوانی است و پس از آوردن فرزندان پیری به دنبال می رسد، ستانلی هل می گوید: «شرقهای جوان که در ۱۳ سالگی شروع به اعمال جنسی می کنند در سی سالگی از پا درمی آیند، و دست به داروهای تقویت می زنند... در اقالیم گرم زنان غالباً در سی سالگی پیر می شوند، به طور کلی کسانی که دیر بالغ شوند، ممکن است دیر پیر شوند، شاید اگر می توانستیم بلوغ جنسی خود را تا به هنگام استقلال اقتصادی خود به تأخیر بیندازیم و دوره جوانی و تربیت را طولانی تر کنیم به مرحله ای از تمدن می رسیدیم که بی سابقه بود... زندگی شادی و هیجان جوانی را می گیرد و در عوض آرامش و افتخار و قدرت می آورد. هر مردی در سی و پنجسالگی در اوج منحنی خویش است، هم به قدر کافی از خواهشها و شهوات سالهای جوانی در اوست و هم دورنمای تجربه وسیع و فهم پخته و رسیده ای در اختیارش است... به محض اینکه جای خود را در دنیای اقتصادی پیدا کردیم، تعیین جوانی فرومی نشیند... تندروی را کنار می گذاریم، و به آزادخواهی ملایم



می‌گیریم... از چهل سالگی ترجیح می‌دهیم که دنیا آرام و ساکت باشد... قسمتی از محافظه‌کاری روزافزون دورهٔ میانسالی معلول کاهش نیروست که موجب عفت و اخلاق مردان از کار افتاده است، نخست باور نمی‌کنیم ولی بعد با نومییدی درمی‌یابیم که دیگر انبار انرژی با برداشتن از آن پرنمی‌گردد و به قول شوپنهاور دیگر از سرمایه می‌خوریم نه از عبادات، این احساس تا مدتی زندگی را تاریک و غم‌آلود می‌کند، شروع می‌کنیم به گله و شکایت از کوتاهی زندگی و عدم امکان وصول به حکمت یا کمال، در تنگنای دایره‌ای محدود، در این موقع بالای تپه ایستاده‌ایم و با کمال وضوح مرگ را در پایین تپه می‌بینیم، پیش از آن وجود مرگ را نمی‌پذیرفتیم و مرگ در نظر ما مفهوم مجرد علمی بود که دل مشغولی بدان در خور مردان قوی نبود ولی ناگهان می‌بینیم که بیرحمانه در جلو سبز شد و هرچه کوشش می‌کنیم خود را به پایین تپه نزدیکتر می‌یابیم... عمل دورهٔ جوانی اشتیاق شدید به افکار نوین است و آن را وسیلهٔ ممکن و مقدوری برای تسلط بیشتری بر محیط می‌یابد، ولی عمل دورهٔ پیری مبارزه‌ای بی‌رحمانه است با نوحواهی... عمل دورهٔ میانسالی تعدیل افکار نوین است با محدودیتهای عملی، می‌کوشد، تا برای تحقق بخشیدن، راههایی پیدا کند، جوانی پیشنهاد می‌کند، پیری به مخالفت برمی‌خیزد، و میانسالی تکلیف و اندازهٔ آن را معین می‌کند...».

دوستی بیرحم می‌گفت: «مردان باید در اوج زندگی خود بمیرند، ولی آنها در اوج نمی‌میرند، مرگ و جوانی به تصادف همدیگر را در راه ملاقات می‌کنند.

### پیری چیست

شکی نیست که پیری در اساس حالتی از حالات جسم است که در آن پرتو پلاسم به آخر حیات خود می‌رسد. مرگ تباهی جسم و نفس است، تصلب شرایین، و تجمّد عقاید، و کندی فکر، و بطوّء جریان خون است. پیری انسان، بسته به پیری شرایین و جوای اوبسته به جوانی افکارش است... هر دهه‌ای که از عمر می‌گذرد، توانایی فراگرفتن کمتر می‌گردد، سن پیری را نوعی بیحسی و کرخی و ضعف اراده فرامی‌گیرد و پیش از آنکه مرگ کارنهایی خود را انجام دهد، طبیعت نوعی تخدیر عمومی می‌آورد، هرچا شدت و قدرت حواس و حساسیت کمتر شود، نشاط ضعیفتر می‌شود، و میل به زندگی به بی‌علاقگی و انتظار صبورانه بدل می‌گردد، وحشت از مرگ به طور عجیبی با میل به

استراحت مخلوط می شود... ما در بدن نوع انسان اعضای موقتی هستیم، و در جسم حیات کل به منزله سلولهای آن می باشیم، ما می میریم و از میان می رویم تا حیات جوان و نیرومند بعاند اگر همیشه زنده می ماندیم، رشد متوقف می شد و جوانی دیگر در روی زمین جایی برای خود نمی یافت... ما پیش از آنکه بمیریم نشاط و حیات خود را به شکل تازه تری نشان می دهیم، با آوردن فرزندان بر شکاف میان نسلها پُل می بندیم و دشمنی مرگ را رفع می کنیم... گرچه ما که اجزاء هستیم می میریم، اما حیات کل را مرگی نیست.

سه هزار سال پیش به خاطر مردی رسید که انسان می تواند پرواز کند و بالهایی برای خود ساخت پسر او «ایکاروس» به این بالها اعتماد کرد و آن را بر خود بست و خواست پرواز کند، ولی به دریا افتاد؛ اما حیات گستاخانه این رؤیا و آرزو را ادامه داد. پس از سی نسل روح مجسمی به نام لئونارد داونچی آمد و در میان شاهکارهای خود که انسان از مشاهده زیبایی آن دستخوش غم و اندوه می گردد نقشه و محاسبات یک ماشین پروا کننده را کشید و بر آن تعلیقی نوشت که مانند زنگ در حافظه انسان صدا می کند، اینجا باید بال گذاشته شود، لئونارد داونچی موفق نشد و مرد، ولی زندگی به این رؤیا ادامه داد، نسلها گذشت و مردم آن روزگار گفتند که انسان نباید پرواز کند، اما سرانجام پرواز کردند، حیات آن چیزی است که سه هزار سال صبر می کند، و سرفرود نمی آورد، فرد شکست می خورد ولی زندگی پیروز می گردد. فرد می میرد ولی زندگی بی آنکه خسته و نومید شود، به راه خود ادامه می دهد... به حیرت می افتد و به شوق می آید نقشه می کشد، و می کوشد، بالا می رود، و به مقصد می رسد، و دوباره به هوس و شوق دیگر می افتد— اینجا پیرمردی است که بر بستر مرگ دراز کشیده است، دوستان او به دورش جمع شده در کارش فرو مانده اند خویشاوندانش گریه می کنند، چه منظره وحشتناکی است، بدنی است سست و از کار مانده دهانی بی دندان و چهره ای بی خون، زبانی بی حرکت و چشمانی بی نور، جوانی پس از آنهمه امید و سعی و کوشش، به این بن بست رسیده است... این مرد هفتاد ساله با رنج و زحمت به کسب دانش پرداخت، مغزش انبار معلومات و تجربیات شد... ولی امروز مرگ بالای سر اوست... دلش را می فشارد و نفسش را می بندد مرگ پیروز می گردد.

در بیرون بر روی آلاچیقهای سبز، مرغان چهچه می زنند، و خروس سرود طلوع آفتاب را می خواند و روشنی مزارع را فرامی گیرد، جوانه ها باز می شوند شاخه ها سر

برمی آورند شیره نباتی در تنه درختان بالا می رود اینجا کود کان با شادی جنون آمیزی... می خندند و همدیگر را صدا می زنند و یکدیگر را دنبال می کنند... چه نشاطی... آنها رشد خواهند کرد بار خواهند گرفت، عشق خواهند ورزید و شاید پیش از مردن کیفیت حیات را کمی بالاتر خواهند برد... زندگی پیروزمی شود...<sup>۱</sup>».

نویسنده قابوسنامه در پایان باب نهم «در پیری و جوانی» خطاب به فرزند خود می گوید:

«ای پسر هر چند جوانی، پیر عقل باش، نگویم جوانی مکن، ولكن جوان خویشان دار باش و از جوانان پزمرده مباش، جوان شاطر، نیکو بود، چنانک ارسطاطاليس حکيم گفت:

«الشباب نوح من الجنون». و نیز از جوانان جاهل مباش، که از شاطری بلانخیزد و از کاهلی بلاد خیزد، و بهره خویش از جوانی بحسب طاقت بردار که چون پیر شوی نتوانی، چنانکه آن پیر گفت که چندین سال حسرت و غم خوردم که چون پیر شوم، خوب رویان مرا نخواهند، اکنون که پیر شدم، من ایشان را نمی خواهم و اگر خود خواهم نزیید...<sup>۲</sup>».

شاعری در تأیید این معنی گوید:

جوانی گفت پیری را چه تدبیر  
 جوابش داد پیر نغز گفتار  
 که یار از من گریزد چون شوم پیر  
 که در پیری تو خود بگریزی از یار

عصر المعالی در صفحات بعد از خصوصیات پیری یاد می کند و با صراحت به فرزند خود می گوید: «... جوانان را امید پیری بود و پیر را جز مرگ امید نباشد... غله چون سپید گشت اگر ندروند ناچار خود بریزد

... گریز سرمایه بر نهی پایه تخت  
 چو عمر تو پخته گشت بر بندی رخت  
 و رهمچو سلیمان شوی از دولت و بخت  
 کان میوه که پخته شد بیفتد ز درخت

... و چنان دان که ترا نگذارند تا همی باشی چون خواستهای تو، از کار فرو ماند، و در بینایی و گویایی و شنوایی و بویایی و لمس و ذوق و همه بر تو بسته شد، نه تو

۱. لذات فلسفه، پیشین، ص ۴۹۱ به بعد.

۲. قابوسنامه، باب نهم، ص ۴۰.

از زندگانی خویش شاد باشی و نه مردم از زندگانی تو، و بر مردمان و بال گردی، پس مرگ از چنان زندگانی به...

سلطان جهان در کف پیری شده عاجز  
تدبیر شدن ساز که شصت و سه درآمد  
ولی کسانی در پنجاه سالگی از زندگانی بی حاصل خود اظهار ملال و آثار  
دردناک پیری را در خود احساس می کنند:

به سیصد و چهل و یک رسید نوبت سال  
بیامدم به جهان تا چه گویم و چه کنم؟  
ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر  
به کف چه دارم از این پنجه شمرده تمام؟  
.. در بیغ فرّ جوانی! در بیغ عمر لطیف  
کجا شد آنهمه خوبی، کجا شد آنهمه عشق  
سرم بگونه شیرست و دل بگونه قیر  
نهیب مرگ بلرزاندم همه شب و روز  
گذاشتیم و گذاشتیم و بودنی همه بود  
ایا «کسانی» پنجاه بر تو پنجه گذاشت  
اکنون سخن کمال الدین بندار رازی را پیرامون مرگ از تذکره دولتشاه سمرقندی  
نقل می کنیم:

دو روز حذر کردن از مرگ روانیست  
روزی که قضا باشد و روزی که قضانیست  
روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود  
روزی که قضانیست در و مرگ روانیست

### مرگ به نظر زکریای رازی

رازی ضمن بحث پیرامون مرگ می نویسد: «آنانکه از مرگ ترس و وحشت دارند، هر بار که مرگ را نظر خود مجسم سازند به آنان مرگی دست می دهد و در مدتی دراز ممکن است دچار مرگهای متعددی بشوند، پس بهتر و نیکوتر آنست که نفس انسانی

۱. نال یعنی نی باریک.

۲. دوال: شلاق.

با لطف و حیلت این اندوه و ترس را از خود دور سازد و خردمند کسی است که غم و اندوه را در خود مجال ندهد... و در نابودی و بیرون کردن آن از نفس خود بکوشد - افلاطون در آثار خود بارها اشاره به مرگ کرده. و او می گوید که ترس از مرگ نشانه بی خردی است و از کجا که این مرگ که مردم آن را بزرگترین شرمی پندارند بزرگترین خیر نباشد... به نظر ابن سینا «مرگ را دردی جز در بیماری نیست زیرا که درد به وسیله ادراک است و ادراک جز در مورد زنده متصور نیست و اگر کسی به جهت عقاب از مرگ می ترسد در واقع از عقاب می ترسد نه از مرگ و به جای ترس از مرگ باید از گناهان پرهیز کند...»<sup>۱</sup>.

### وصف پیری

وقتی احمد مستوفی را که پیری سالخورده بود به ترجمه کتاب فتوح که خواجه محمد بن علی اعثم کوفی در سنه ۲۰۴ تألیف کرده است دعوت کردند، وی از قبول این کار دشوار به علت پیری سر باز زد و در وصف حال خویش گفت «ضعف پیری سر همه شکستگی ها و مایه همه فروبستگیهاست و سردی و خشکی بر مزاج غلبه می کند که موجب نسیان و منتج طغیان باشد و ملالت و کسالت به خاطر راه می یابد...»<sup>۲</sup>.

در طوطی نامه از آثار قرن هشتم هجری راجع به مراحل عمر چنین می خوانیم:

«چون عمر من به چهل و پنجاه رسد، پس از آن دولت چه فایده کند و از آن مملکت چه بهره توان ستد که حکما فرموده اند: بهار عمر و زندگانی تا چهل سال بیش نیست و موسم عیش و کامرانی تا بدین غایت بیش نه، و هر چه از این تجاوز کند، و از این مقام بگذرد گلشنی باشد بی جوی و گلزار است بی بوی چنانکه گفته اند، نظم:

چهل رفته فروریزد، پر و بال	نشاط عمر باشد تا چهل سال
بصر کندی پذیرد، عقل سستی	پس پنجه نباشد تندرستی
چو شد هفتاد، افتاد آلت از کار	چو شصت آمد، نشست آمد پدیدار
بساختی که از گیتی کشیدی	به هشتاد و نود گر، در رسیدی
بود مرگی به صورت زندگانی <sup>۳</sup>	وز آنجا گر به صد منزل رسانی

۱. مهدی محقق: فیلسوف ری، ص ۵۸ به بعد.

۲. تاریخ اعثم کوفی به نقل از راهنمای کتاب، سال نوزدهم، شماره های ۴ و ۶، ص ۴۶۵.

۳. طوطی نامه، پیشین، ص ۴۶۳.

صاحب‌نظران شرق غایت عمر طبیعی آدمی را در حدود هفتاد سال می‌دانستند و بر آن بودند که چون عمر کسی از هفتاد گذرد بیماری و درد و رنج او را آرام نخواهد گذاشت.

راوندی در *راحة الصدور* می‌نویسد: «هر بنی آدمی را غایت عمریست که بدان اجل فراز آید و صحیفهٔ عملش در آن برسد باید که در حسنات افزاید و از سیئات بکاهد پیش از آنکه مدت اجل برسد و از سعی در عمل باز ماند.

فرازش بلندست و پستش نشیب  
که ناگه به گوش آید آوای کوس  
نبینی جز از تختهٔ گورتخت  
نه بر تاجدار و نه بر موبدان  
ترا جای جز تنگ تابوت نیست  
بر آن زندگانی بیاید گریست  
ز دوران چرخ، آرمودم بسی  
خرد پیش چشم توجوشن کناد...<sup>۱</sup>

چنین است رسم سرای فریب  
چه بندی دل اندر سرای فسوس  
خروشی برآرد که بر بند رخت  
به کس برنماند جهان جاودان  
روانت گر از آفرتوت نیست  
زهفتاد برنگذرد بس کسی  
وگر بگذرد آن همه بدتریست  
روان تو دارنده روشن کناد

در جای دیگر می‌نویسد: «... از قضا و قدر به عقل و بصر حذر نتوان کرد و آدمی

چو آفتاب، هر کجا که رود بلا و محنت چو سایه ملازم او بود و تقدیر سابق لاحق...»

سراب ارباب دیدی ز رفعت رفته برگردون  
به مرو آتابه خاک اندر تن آلب ارباب  
چون اجل فراز آید مهلت منقضی شود رسیدنی برسد و چون قضا بیاید بصر برود.

شعر:

هر آنکس که زاید بیایدش مرد  
که او نیست از مرگ خسته روان  
اگر دین پرستی، گراهریمنی  
به بیچارگی دل بدو داده‌ایم  
برفتن خرد بادمان قهرمان  
مگر مرگ کانرا دری دیگرست<sup>۲</sup>

اگر شهریار است اگر مرد خرد  
نگر تا که بینی بگرد جهان  
بریزی به خاک ار همه آهنی  
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم  
همه مرگ را ایم پیرو جوان  
همه کارها، را به گیتی دَرست

چون سید شریف رضی (گردآورنده نهج البلاغه حضرت امیر «ع»)) در محرم ۴۰۴ درگذشت، برادرش سید مرتضی نتوانست جنازه او را بنگرد و از شدت تأثیر و اندوه در مرقد موسی بن جعفر (ع) به گریه و ناله پرداخت، وزیر فخرالملک بر جنازه سید نماز گزارد، و در پایان روز به مشهد کاظمین رفت و سید مرتضی را که از فضیلتی عصر بود با خود به خانه برگردانید، سید مرتضی که سخت به برادر دل بستگی داشت در مرثیه او چنین گفت:

یا للرجال لفجعه جذمت یدی	و ددت لو ذهبت علی براسی
ما زلت اصدر وردها حتی اتت	فحسوتها فی بعضی ما اناحاسی
ومطلتها زما فلما صممت	لم یثنها مطلقا و طول مکاسی
آله عمرک من قصیر طاهر	ولرب عمر طال بالا دناس

یعنی: ای مردم فغان از مصیبتی که دست مرا قطع کرد، چه بجا بود که سر و پیکر من را هم می برد - همیشه اندیشه چنین مصیبتی را از خاطر بیرون می کردم، تا آنکه بسم آمد، و در ضمن سایر شریتهای ناگوار این را هم جرعه جرعه نوشیدم، مدتها آنرا سر پیچاندم ولی چون تصمیم گرفتم، سر پیچی من او را از تصمیمش منصرف نکرد. چه برکتی در عمر تو بود، چه کوتاه و پاک زیستی، چه عمرهایی بطول می انجامد ولی با هزاران آلودگی!»

ناگفته نگذاریم که سعدی در آغاز باب ششم گلستان از مردی ۱۵۰ ساله یاد می کند و در وصف او می نویسد:

«با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند، غالب اشارت به من کردند، گفتمش خیر است، گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزاع است و به زبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر به کرم رنجه شوی مزد بیایی باشد که وصیتی همی کند. چون به بالینش فرارسیدم این می گفت:

دمی چند گفتمم برآرم به کام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که برخوان الوان عمر	دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و